

به تو نگاه می‌کنم
چرا شبیهم نیستی؟
میان قاب آینه
غریبه‌ای! تو کیستی؟
به من نگاه می‌کنی
کمی و پلک می‌زنی
- منم ببین! خود توام
ببین تو هم شکل منی!
منم ببین خود توام
تویی که جان به لب شده
تویی که درد می‌کند
اسیر وهم و تب شده
منم همان نسائگی
که گیج و در به در شده
به دست سرد اعتیاد
یتیم و بی‌پدر شده
منم، تویی که فط زده
تمام دفترانه‌ها
تویی که پشت کرد به عشق
به فواستن، زنانه‌ها
منم منی که یخ زده
منی که سرد می‌شود
نسای تو میان غم
شبیه مرد می‌شود

یک نافدای فسته‌ام
که کشتی‌ام به گل نشست
که بین راه زندگی
دل‌ شکست و هی شکست
ولی نه درد می‌کند
دل‌، نه تنگ می‌شود
گل‌، گل سیاه شب
گلی که سنگ می‌شود

مهسا کیان ف

فصل اول

تق تق تق!

صدای پاشنه‌های بلند کفش‌هایم بود که روی سرامیک‌های
گران‌قیمت خانه‌ی ملکی‌ها کوبیده می‌شد. صدای پر استرسی که اصلاً
دوستش نداشتم.

خودم را داخل راهروی طویل و باریک خانه انداختم و با سرعت
زیاد راه گریز را در پیش گرفتم. باید هر چه زودتر از این خراب شده
می‌رفتم.

چنگی داخل بازویم فرورفت و پشت‌بندش کمرم بود که به دیوار
پشتم اصابت کرد. صورت برافروخته و سرخش دقیقاً روبه‌رویم قرار
گرفت. لبخند زدم. از این‌که عصبانی‌اش کرده بودم کیف کردم.
عطر خوشبوی مردانه‌اش را به ریه کشیدم و لب زدم:

- عالیہ!

انگشتانش را بیشتر در گوشتم فروکرد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- چه غلطی کردی پانی؟!

چشمانم را خمار کردم و گفتم:

- پس هنوز اسمم یادته؟!

سرش جلو آمد:

- خفه شو!

دستم را جلو بردم و روی سینه‌اش کوبیدم. گردن کشیدم و با صدای بلندی که در تمام راهرو اکو شد، گفتم:
- گمشو، دیگه کارم باهات تموم شد.

یک قدم بیشتر برنداشته بودم که این بار فشار دستانش دور کمرم، روی پهلویم نشست و صدای حال به هم زنش کنار گوشم غرید:
- اگه این عروسی به هم بخوره روزگار سیاهت سیاه‌تر می‌شه بیچاره.

با آرنج ضربه‌ای به شکم زدم و عقب کشیدم:

- غلط زیادی نکن، بکش کنار.

انگشت اشاره‌اش را تشنجی تکان داد و غرید:

- پانی... پانی، قبرتو می‌کنم، ببر اون صداتو.

پوزخند زدم:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی جوجه ماشینی. بهتره قبل از این‌که عروس خانوم عروسی رو به هم بزنه بری گنداتو ماست مالی کنی، البته اگه هنوز دیر نشده باشه.

فکش قفل شد و دست هایش مشقت. قفسه‌ی سینه‌اش از عصبانیت تندتند بالا و پایین می‌شد.

- برو دعا کن، فقط خدا می‌تونه به دادت برسه. این دفعه بد گیر افتادی.

نیشخند دیگری زدم:

- بهم بدهکار بودی! الان دیگه حسابمون پاکه. اگه...

صدای فریاد بلندی که از بیرون آمد حرفم را قطع کرد. نگاه هر

دویمان با وحشت به بیرون کشیده شد. با صدای مهیب و سنگینی که از بیرون آمد گوش‌هایم تیر کشیدند. زودتر از من به خودش آمد، پا تند کرد و از کنارم گذشت. در ورودی را باز کرد. خودش را بیرون پرتاب کرد، اما وسط راه ایستاد. داشتم از همان‌جا می‌دیدمش، از لای در. وسط راه مات و مبهوت ایستاد. صدای جیغ‌ها اما به یک‌باره قطع شد. در این بین کسی مرا صدا کرد:
- پانی!

با قدم‌های بلند خودم را بیرون رساندم. نگار بود که داشت با چشم‌های وقزده و صورتی بی‌روح و وحشت‌زده نگاهم می‌کرد. از پله‌ها پایین رفتم. نور مستقیم آفتاب باعث شد چشمانم را جمع کنم. نزدیک نگار شدم. با دست به آن سمت خانه‌باغ بزرگ ملکی‌ها اشاره کرد. چشم‌هایم را با زور باز نگه داشتم و رد انگشتش را گرفتم. با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم تمام صورتم خون شد. نبضم با فشار شروع به کوبیدن در مغزم کرد. حالا چه؟ پشیمان بودم؟ ناراحت بودم؟ اشتباه بود؟ نباید می‌آمدم؟

عروس، در لباس سفید رنگش، روی زمین پخش شده بود و تمام صورتش خونی بود. خون روی لباس عروسش لکه‌های درشتی برجای گذاشته بود و ورودی را هم رنگ‌آمیزی کرده بود. هنوز همه شوکه بودند، هنوز کسی جلو نرفته بود، همه مات بودند. نگار بازویم را چنگ زد. صدایش از لرزش به سختی شنیده می‌شد.
- پانی...

تمام حواس‌های از دست رفته‌ام بازگشت. سرگردان به نگار نگاه کردم. به لب‌های پروتزی سرخش. سرخی لب‌هایم مرا یاد عروس

خونی انداخت. حالم از لب‌هایش به هم خورد. حالم از همه چیز به هم خورد. چشمانم را بستم و تنها توانستم بگویم:

- بریم.

به دو از حیاط پشتی، همان جایی که مخفیانه وارد شده بودیم، خارج شدیم. وقتی سوار ماشین شدیم تازه صدای گریه و شیون‌ها بلند شده بود. انگار همه به خودشان آمده بودند.

دست‌های نگار می‌لرزید. طوری که نمی‌توانست بی ام دبلیو نازنینش را براند.

- وای! وای! چیکار کردی پانی؟ اون... خودشو... کشت!

نتوانستم تحمل کنم و داد کشیدم:

- خفه شو!

در را باز کردم و از صندلی راننده پایین پرتم کردم. خودم جایش نشستم. وقتی سوار شد، پای راستم با فشار روی گاز قرار گرفت و ماشین از جا کنده شد.

لنزهای آبی‌ام را داخل چشمانم گذاشتم، مانتوی جلو بازم را روی تیشترتم پوشیدم و ساک لباسم را از روی صندلی برداشتم. نسیم بعد از درس خواندن روی کتاب‌هایش خوابش برده بود. در اتاق را آرام باز کردم تا صدا بیدارش نکند.

هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدای خشک و خمارگونه‌اش آمد:

- باز که خودتو مثل اجنه درست کردی.

بی‌توجه به او، کفش‌های پاشنه دوازده‌سانتی بند دارم را از داخل جاکفشی بیرون آوردم و مشغول بستنش شدم.

- بهت بگما، گند بالا بیاری از این خونه می اندازمت بیرون.
پوزخند زدم:

- تو رو چه به این کارا؟ برو سر منقلت حالشو ببر.

تا نصفه بلند شد، بساطش مثل همیشه جور بود:

- آی دختر می زخم دهن مهنتو پر خون می کنم ها.

آنقدر نمور و ریزه شده بود، آنقدر پیر و چروک شده بود که عقم
می گرفت نگاهش کنم. نیمنگاهی به او انداختم و گفتم:

- تو اگه می تونی شلوارتو بکش بالا زدن من...

صدای مامان ساکت کرد.

- نساء!

و بعد رو به او کرد و گفت:

- تو هم آروم بگیر دیگه مرد، چیکار به بچه ها داری؟

صورتش سیاه بود. زیر چشم هایش یک هاله ی سیاه گنده شکل
گرفته بود. این آدم روزی نسبتی با من داشت؟ که بود؟ من که
نمی شناختمش.

- با این دختر ولگردت.

همان جا چشمانش بسته شد. انگار خوابش برد. مامان با قدم های
بلند خودش را به من رساند. در را باز کرد و مرا به بیرون هل داد:

- برو دیگه، فقط قبل از دوازده برگرد، باشه؟

سرم را به نشانه ی «باشه» تکان دادم.

بعد از دوازده هم می آمدم کسی نمی فهمید. کسی منتظرم نبود. او هم
که داشت سفارش می کرد از بس سوزن می زد از خستگی بیهوش
می شد.

از کوچه ی باریکمان گذر کردم. بی ام دبلیوی نگار چراغ زد.

در عقب را باز کردم و نشستم. تانیا جلو نشسته بود. اصلاً از او خوشم نمی‌آمد. دخترعموی کنس نگار بود. برعکس نگار گوشت تلخ و از دماغ فیل افتاده بود. نگار آینه‌اش را روی چهره‌ی من تنظیم کرد و گفت:

- بابا! چی ساختی!

نیشخند زدم و جوابش را ندادم. ماشین را به حرکت درآورد. صدای وزوز تانیا بلند شد:

- نگار جدیداً فالوئرای اینستامو دیدی؟ به صدوبیست کا رسیده.

مثلاً می‌خواست به من پز بدهد. نگار جواب داد:

- چطور یهو انقدر زیاد شدن؟! مگه بیست کا نبودن؟

تانیا ناخن‌های کاشت شده‌ی نوک تیزش را بالا آورد و گفت:

- سپهرو می‌شناسی؟!

- آره، خب؟

با ناز گفت:

- اون حلش کرد.

- فیکن دیگه؟

- اوهوم.

بعد با فضولی پرسید:

- با همید؟

تانیا از آینه‌ی کنار به من نگاه کرد. با آن چشم‌های گربه‌ای بی‌ریختش.

- نه بابا! هنوز با اون دختره‌ی ایکبیریه.

- ولی خدایی خیلی لاکچریه.

سرم از حرف‌هایشان درد گرفت. هندزفری‌هایم را از کیفم بیرون

آوردم و داخل گوشم فروکردم. شروع کرد به خواندن؛ «تو خوبی که من خوب می‌شم، تو رو دارم آروم می‌شم.»
در خانه باغ باز شد و نگار ماشین را به داخل هدایت کرد. از گفته‌های نگار فهمیده بودم این‌جا باغ پدر یکی از دوستانهای دوست نگار است.

از باغ گذشتیم و جلوی ویلا رسیدیم. از داخل ویلا صدای دوبس دوبس می‌آمد. رقص نورها هم از پنجره‌ها معلوم بود. نگار نگاهی به ویلا کرد و سوتی کشید:

- چه حالی کنیم امشب!

در ماشین را باز کردم و جلوتر از آنها راه افتادم. نگار ساشا را که دید، مرا فراموش کرد و با او مشغول شد. تانیا را در شلوغی گم کردم. چه بهتر، ریخت نحسش را نمی‌دیدم راحت‌تر بودم. صدای موزیک تندی به گوش می‌رسید. بوهای تندی هم به مشام می‌رسید. سیگار، انواع نوشیدنی‌ها و...

«خوبیات بی‌انتهاست، می‌درخشی مثل الماس، که حواسم پا به پاته

نفسام بند هوای خوبه خوش‌رنگ چشاته

بال قلبم سرچاشه، که فقط مال تو باشه

برای من که دیوونه‌ام وجودت احتیاجه

تو خوبی منم خوبم می‌شم، تو رو دارم آروم می‌شم

تو خوبی که من خوب می‌شم بگو که می‌مونی پیشم

حالا که عاشقونه به پای تو نشستم

دلیل بودنم باش تا وقتی زنده هستم»

در یکی از اتاق‌ها را باز کردم و با بی‌قیدی وارد شدم. لباسم را عوض کردم. یک پیراهن ماکسی قرمز پوشیدم. از اتاق بیرون آمدم.

سر چرخاندم تا نگار را پیدا کنم. کنار ساشا بود. نکبت!
بی‌خیال به سمت میز بزرگی که وسط سالن بود رفتم و یک لیوان
برداشتم. طعم تلخش تمام حلقم را سوزاند. کمی گذشت که نگار
خودش را به من رساند:

- کجا رفتی یهو؟

اشاره‌ای به ساشا کردم:

- مشغول بودی.

زبان‌ش را برای لوس‌بازی بیرون آورد:

- سعید کجاست پس؟

ریلکس گفتم:

- تموم کردم.

- ها؟

با بی‌قیدی نگاهش کردم.

- چرا پانی؟

- همین‌طوری.

نالید:

- از دست تو پانی!

نگار دوباره پیش ساشا برگشت. همان‌جا کنار میز بلند ایستادم و به
جمع خیره شدم. سالن پر بود از جمعیت. امشب تنها بودم. با سعید
تمام کرده بودم، خواسته‌ای داشت که رد کرده بودم. او هم گفت:
چیزی که زیاد است دختر! من هم با یک «هررری» به درک
فرستادمش.

- سلام.

نگاهم به سمت صدا برگشت. درست در یک متری‌ام، کنار شانه‌ی

راستم، ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. برق نگاهش در آن تاریکی او را شبیه گربه‌های موزی بی‌حیا کرده بود. جوابی به او داده نشد. سرم را برگرداندم و خودم را با لیوانی که در دستم بود مشغول کردم.

- پانی؟!

بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

- کارتو بگو.

- کاری نداشتم، می‌خواستم یه نفرو بهت معرفی کنم.

نه این‌که برایم مهم باشد، نه، اما محض کنجکاوای سرم را چرخاندم. دختری کنارش ایستاده بود. با ابرو به دختر اشاره کرد و گفت:

- ایشون عشق بنده هستن.

بی‌تفاوت به او نگاه کردم. تمام صورتش جراحی بود. نوک بینی‌اش آنقدر تیز بود که می‌ترسیدم اگر به آن دست بزنم، انگشتم سوراخ شود. لب‌هایش به طور نفرت‌انگیزی باد داشت.

دختر دستش را جلو آورد و گفت:

- من شیدام.

دستم را یک میلی‌متر هم تکان ندادم. با او چه سنخیتی داشتم که دست هم بدهم؟ به سعید نگاهی انداختم و گفتم:

- پس این دفعه نوبت اینه! خوبه، پیشرفت خوبی داری.

دخترک از گوشه‌ی چشم سعید را نگاه کرد و دستش را عقب کشید. سعید سعی کرد با شوخی درستش کند:

- پانی جون با من شوخی دارن عزیزم.

نوک کفشم را جلوی کفشش گذاشتم، سرم را جلو بردم و گفتم:

- دور و برم نبینمت دیگه.

روی نوک پا چرخیدم و از آن دو دور شدم. خیال می‌کرد حسادت

می‌کنم، نمی‌دانست من اصلاً با این حس آشنایی ندارم، آن هم در مورد او!

به سمت نگار و ساشا رفتم. ساشا او را طوری به خود چسبانده بود انگار نگران بود فرار کند. با دیدن من گفت:

- سعید نبود؟

با تکان سر جواب مثبت دادم.

نگار گفت:

- اون دختره کی بود باهاش؟

با پوزخند گفتم:

- عشقش!

ساشا گفت:

- مگه شما با هم تموم کردین؟

- دو روزه.

نگار از ساشا جدا شد و به سمت من آمد. سرش را نزدیک کرد تا در آن سر و صدا بتوانم حرفش را بشنوم:

- یعنی واقعاً تموم؟

- آره.

- ناراحت نیستی؟ آخه چرا این کارو کرد؟

- نه، از اولشم شما دو تا این آشغالو تو دامن من انداختید.

لب‌هایش را غنچه کرد:

- خب بچه پولدار بود.

نگاهش کردم.

- ببینم با هم که...

باز داشت حال به هم زن می‌شد. با بی‌حوصلگی دهانش را بستم:

- نگار!

نفسش را روی پوستم خالی کرد:

- خب، پس بره گمشه.

پلک‌هایم را بستم. سر و صدا داشت سرسام‌آور می‌شد.

- بهش فکر نکن.

- اصلا اون برام مهم نیست.

- هر چقدر بگی مهم نیست بازم یه کوچولو هست. بالاخره چند ماه با هم بودید.

شیرینی‌ای که در دستم بود را داخل دهانم چپاندم و گفتم:

- مهم نیست!

حالم خوش نبود، نه به خاطر سعید که پیشیزی برایم ارزش نداشت.

سرگیجه داشتم. نگار بازویم را گرفت و گفت:

- پانی خوبی؟

با سستی گفتم:

- خوبم.

در آن سر و صدا نمی‌شد صدایش را خوب شنید:

- پانی... من و...

داد زدم:

- ها؟ چی می‌گی؟ نمی‌شنوم.

صورت‌م را بین دو دست گرفت و جلو کشید:

- من دارم با ساشا می‌رم.

چشم‌های درشت آب‌اش تنها چیزی بود که خوب می‌شد دید. با

فریاد گفت:

- تو چیکار می‌کنی؟

- می‌رم خودم.
- چطوری؟ ماشین که نداری.
- همینی دیگه، نامزدتو دیدی کلا منو یادت رفت.
- نگو دیگه، کل حال جوونی به همین دوره‌ی نامزدیشه.
- اوووو، همچین می‌گه نامزدی انگار چه خبره، حالا خوبه یه محرمیت ساده است.
- دیگه دیگه! حالا چکار می‌کنی؟
- یکیو پیدا می‌کنم برسونت.
- خندید و گفت:
- ساشا یکیو پیدا کرده.
- ابرو بالا کشیدم:
- کی؟
- سرم را چرخاند. کنار گوشم گفت:
- اونجا پیش ساشا وایستاده. ما داشتیم حرف می‌زدیم، من گفتم تو رو کی ببره؟ اون گفت من می‌برم.
- عاقل انقدر سفیه نگاهش کردم.
- چیه خب؟ ولت می‌کردیم هاپو بخورتت؟
- گفتم:
- این هاپوئه نخورتت؟
- مگه کسی می‌تونه تو رو بخوره؟ خودت یه پا آدم‌خواری.
- هر دو خندیدیم. ساشا با پسری که حرفش بود نزدیک شدند. پای راستم را پشت پای چپم بردم و صاف ایستادم.
- پسر درشتی بود. شلوار تنگ پاچه‌کوتاه سفید پوشیده بود، با کالج و کت مشکی. یک دستش روی لبه‌ی کتس بود و ساعت مچی

گران‌قیمتش را به نمایش گذاشته بود.

ساشا گفت:

- خب دیگه، خودتون با هم آشنا شید.

چپ‌چپ ساشا را نگاه کردم و گفتم:

- امر دیگه قربان؟

با این حرف لبخند کم‌رنگی روی لب‌های پسر نقش بست. تهریش داشت. موهایش دیزل بود و رویش خیلی بلند، طوری که همه را به سمت راست برده بود. دندان‌هایش وقتی حرف می‌زد غیرطبیعی سفید بود. ساشا دست نگار را گرفت و گفت:

- خب، ما دیگه می‌ریم. شما هم هر وقت دوست داشتید برید.

نگاهی به ساعت انداختم و سپس به پسری که هنوز اسمش را نمی‌دانستم انداختم و گفتم:

- منم باید برم.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و با دست به سمت در خروجی اشاره کرد:

- منم همین‌طور.

با هم بیرون رفتیم. جلوتر از من راه افتاد و به سمت راست خانه‌باغ رفت. در همان حال گفت:

- ماشین این طرفه.

می‌خواستم بدانم ماشینش چیست. سعید زانتیا داشت. زانتیا دوست نداشتم. همیشه‌ی خدا هم می‌خواست عوضش کند، اما هیچ‌وقت نکرد. دزدگیر که به صدا در آمد و چراغ‌های ماشین سفیدش روشن شدند تشخیصش دادم. برلیانس بود، برلیانس شاسی بلند. دستش را روی سقف ماشین گذاشته بود و منتظر نگاهم می‌کرد. کتش را در آورده

بود. حالا عضلاتش از روی پیراهن مردانه‌ی جذبش کاملا مشخص بود.

- نمی‌آی؟

نیشخند زدم و به سمتش رفتم. در جلو را باز کردم و نشستم. عجب دم و دستگاهی داشت. شیک بود.

ماشین را از خانه‌باغ بیرون برد، دستگاه پخش را روشن کرد. موزیک ملایمی از آن پخش شد. خوب بود. خوشم آمد.

کف پاهایم را از داخل کفش‌هایم بیرون کشیدم. درد می‌کرد. کفش پشت و قسمت انگشت‌های پایم را زده بود. پاهایم دیگر حس نداشت.

- فکر می‌کنم راه رفتن با کفش پاشنه بلند یکی از سخت‌ترین کارای دنیا باشه.

سرم را به سمتش چرخاندم و در نگاهش دقیق شدم. با یک پوزخند نصف و نیمه داشت می‌راند.

- مطمئن باش همین‌طوره.

- مثل این‌که حسابی خسته‌ات کرده.

این بار نوبت پوزخند من بود.

- خیلی هم بد نیست.

ماشین وارد اتوبان شد. ترافیک در جاده وحشتناک بود. گفت:

- کجا باید برم؟

با بی‌قیدی گفتم:

- ولیعصر.

با هم حرف می‌زدیم، اما هنوز اسمش را نمی‌دانستم. مرا نمی‌شناخت و داشت مرا می‌رساند. چرا؟ این هم یکی از ترفندهایشان بود؟

- آریتم، آریتم صفایی.

پس بالاخره می‌خواهد بداند.

- پانی.

متعجب به نیمرخم نگاه کرد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، اما نگاهش نمی‌کردم. من فقط همین بودم، پانی! نه کمتر و نه بیشتر!
- چقدر مختصر.

این بار من به نیمرخش نگاه کردم. بینی‌اش خوش‌تراش بود. کار دکترش خوب بود. از بینی سعید خیلی بهتر عمل شده بود. طوری‌که اگر دقت نمی‌کردی آن بخیه‌های ریز را نمی‌دید.

کوچه‌های اطراف را خوب نمی‌شناختم. اما می‌دانستم چندین خانه‌ی شیک و گران‌قیمت در آنجا موجود است. ماشین همین‌طور داشت در کوچه حرکت می‌کرد و من به امید یافتن یک خانه‌ی آبرودار، خانه‌ها را نگاه می‌کردم. بالاخره پیدایش کردم. نمایش سنگ مرمر بود.

- همین‌جاست.

ترمز زد. سرش را کمی خم کرد تا بتواند خانه‌ی دروغی‌مان را ببیند.

- خونه‌ی قشنگیه.

در را باز کردم و قبل از آنکه کفش‌هایم را روی آسفالت بگذارم، گفتم:

- مبارک صاحبش.

خندید. باز هم آن دندان‌های سفید و صدفی رنگ را به نمایش گذاشت. در را بستم، خواستم به سمت خانه بروم که صدایم زد:

- پانی؟

قبل از آنکه برگردم پوزخند زدم. می‌دانستم! به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

- می‌شه بازم همو ببینیم؟

شانه‌هایم را بالا انداختم:

- شاید! شب به خیر.

این را گفتم و به سمت خانه رفتم. هنوز نرفته بود. منتظر بود من داخل شوم؟ کنار در ایستادم و ادای این‌که دارم کلید را داخل در می‌اندازم در آوردم.

بای بای کرد و رفت. چند ثانیه همان‌جا ماندم تا برود. ته کوچه را دید زدم. رفته بود. به سمت آن سوی کوچه سرزیر شدم، سه کوچه پایین‌تر خانه‌ی نمود ما بود.

کفش‌هایم دیگر خیلی داشت اذیت می‌کرد. خم شدم و از پای خارجشان کردم. در دست گرفتمشان و بقیه راه را با پای برهنه تا خانه رفتم. کلید را آرام در قفل چرخاندم و وارد شدم. خانه تاریک بود. حتما همه خواب بودند.

کفش‌هایم را کنار جاکفشی پرت کردم و به سمت اتاق رفتم. نسیم خواب بود. همان‌طور که قبل از رفتنم هم خواب بود. زمزمه کردم: «خواب‌آلود.»

لباس‌هایم را گوشه‌ای پرت کردم و سرم را روی بالشت گذاشتم. هنوز پلک‌هایم داغ نشده بود که دستی تکانم داد:

- نساء؟ مامان؟

چشمانم را به زور باز کردم که چهره‌ی نگران مامان را دیدم. زمزمه‌وار گفت:

- باز دیر اومدی.

- چرا نخوابیدی؟

- مگه تا وقتی تو نیای خوابم می‌بره؟

روی بازویش دست کشیدم:

- آره بیره، نگران منم نباش.

با شکایت نامم را خواند:

- نساء!

- مامان خسته‌ام.

سرش را نزدیک‌تر آورد و بو کشید. نفسم را حبس کردم، اما او کارش را بلد بود.

- باز چی خوردی؟ به خاطر خودت می‌گم مامان، اینا معده‌اتو داغون می‌کنه، خوشگلیتو کم می‌کنه.

خندیدم:

- چیز خوبی خوردم.

- اصلا هم خوب نیست. تو حیفی مامان، جون مامانو قسم بخور که دیگه نمی‌خوری؟

به چشم‌های پر از خواهشش نگاه کردم. ملحفه را روی سرم کشیدم و گفتم:

- می‌خورم تا کمتر بفهمم.

فصل دوم

Arian safaei liked your photo.

نیشخند کنار لبم پررنگ شد. پس این آقازاده از قبل جزو فالوئرهای من بوده است. چندین عکس اخیرم را لایک کرده بود و در آخرین و جدیدترین عکسم که مربوط به همان شب می‌شد یک آیکون قلب گذاشته بود.

لای در باز شد و نسیم، در حالی که خستگی از وجناتش می‌بارید، وارد اتاق شد. هنوز داخل رختخواب بودم.

- خواب‌آلود هنوز از جات بلند نشدی؟

خمیازه‌کشان گفتم:

- نه.

کوله‌پشتی‌اش را روی صندلی گذاشت و مشغول باز کردن دکمه‌های فرم مدرسه‌اش شد.

- دیشب دیر اومدی؟

پلک زدم.

- خوش گذشت؟

- بد نبود.

مقنعه‌اش را از سرش کند و گفت:

- پس کی منو با خودت می‌بری؟

بدترین نگاهی که داشتم را به او انداختم. پتو را کنار پرت کردم و با جدیت گفتم:

- دیگه نشنوم.

در را باز کردم و قبل از آنکه چیز دیگری بگویم از اتاق بیرون رفتم که با مامان در آشپزخانه مواجه شدم. چادرش را روی سرش انداخته بود و کنار سماور نقره‌ای رنگی که یادگار قدیم بود ایستاده بود.

- سلام.

با شنیدن صدایم، به سمتم برگشت و با دیدن چشم‌های پف کرده‌ام گفت:

- سلام نساء خانوم! ظهر به خیر.

نگاهم روی عقربه‌ی ساعت نشست. دو ظهر، دقیقا دو.

به آشپزخانه رفتم و شیر آب را باز کردم. دست‌هایم را پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم.

صدای ملامت‌گر مامان آمد:

- باز تو این‌جا صورتتو شستی.

جوابی ندادم. در یخچال قدیمی و زهواردررفته را باز کردم و داخلش کنجکاوای کردم. دلم انگور خواست. یک خوشه از داخل جامیوه‌ای برداشتم و مشغول خوردن شدم که مامان گفت:

- برو حاضر شو.

همان‌طور که انگورهای شیرین را در دهانم می‌گذاشتم، گفتم:

- چرا اون وقت؟

- آقای اعتبار دارن می‌آن.

- فکر می‌کنم یه ماه پیش اومده بود.
مامان در حالی که داشت میوه‌ها را در میوه‌خوری می‌چید گفت:
- آره، تقریباً ماهی یه بار سر می‌زنه، مرد خوبیه.
هیچ حسی به او نداشتم. نه از او خوشم می‌آمد، نه بدم. خنثی بودم.
مردی حدوداً هم‌سن فرخ. به قول خودش از دوست‌های قدیمی و رفیق
گرما به و گلستانش.
برعکس او که مافنگی و خرفت شده بود، اعتبار شیک و عطر و
اودکلن زده بود. تنها چیزی که وقتی اسم اعتبار را می‌آورد مرا یادش
می‌انداخت اودکلن‌های مدهوش‌کننده‌ای بود که به خودش می‌زد،
برخلاف سنش مثل جوان‌ها می‌گشت.
صدای زنگ آیفون نشان از آمدن او داشت. مامان در حالی که به
سمت آیفون می‌رفت گفت:
- برو لباساتو عوض کن، اومد.
به اتاق رفتم، اما تصمیم نداشتم لباسم را عوض کنم. اصلاً، تصمیم
نداشتم او را ببینم.
نسیم در حالی که شالش را دور گردنش می‌پیچید گفت:
- عمو کیانوش اومد.
گیج نگاهش کردم. چطور به کسی که عمویش نبود عمو می‌گفت؟
برای من تنها اعتبار بود. تنها اعتبار و بس!
دستش را روی دستگیره گذاشته بود که ایستاد و به سمت متمایل
شد:
- تو نمی‌آی؟
ابرو بالا انداختم.
- چرا؟ خیلی مهربونه نساء.

تیز نگاهش کردم. به مامان نمی‌توانستم چیزی بگویم، اما به این یک
الف بچه که می‌توانستم.

- چی؟

- منظورم پانی بود.

این را گفت و از اتاق بیرون پرید. دوباره روی تخت ولو شدم.
گوشی‌ام را دستم گرفتم و مشغول شدم. نگار بود که در تلگرام
پشت‌بند هم پیام می‌داد و سؤال می‌پرسید:

«دیشب چی شد؟»

تایپ کردم:

«چی می‌خواستی بشه مثلا؟ منو رسوند خودشم رفت.»

«یعنی بهت پیشنهاد نداد؟»

«نه!»

«تو هم مخشو نزدی؟»

«دیگه حوصله ندارم.»

«ولی ساشا می‌گفت اگه پانی مخشو بزنه خوب چیزیه.»

«ساشا برای خودش گفته.»

«چه بداخلاق! (آیکون گریه)»

دیگر جوابش را ندادم و آفلاین شدم. مامان از لای در سرش را
داخل کرد و گفت:

- نمی‌آی بیرون؟

با ابرو بالا انداختن هم‌زمان گفتم:

- نه!

با حرص گفت:

- می‌خواه تو رو ببینه، پاشو یه دقیقه بیا.

طاق باز خوابیدم و دوباره لب‌هایم را غنچه کردم:
- نهچ!

چند روز بعد، از آرین پیام داشتم. حالت روح موبوگرام را روشن کردم و پیامش را خواندم. نمی‌خواستم فکر کند برایش له‌له می‌زنم و منتظر هستم تا پیام بدهد. نوشته بود:

«سلام پانی جان، آرینم. می‌خواستم به مهمونی دعوت کنم، اگه مایلی با هم بریم. قربانت.»

لبخند خبیثانه‌ای مهمان لب‌هایم شد. می‌دانستم، این جنس را خوب می‌شناختم. بی‌محلی دوا‌ی دردشان بود. خوب بود که به پندهای نگار گوش نداده بودم. هنوز برای جواب دادن زود بود، دو ساعت دیگر جواب می‌دادم.

بعد از این‌که با نگار این موضوع را در میان گذاشتم، فهمیدم آنها هم در مهمانی هستند. باید می‌گفتم با نگار می‌آیم و بعد آنجا یکدیگر را می‌بینیم، این بهتر بود.

مثل دفعات قبل، شکل و ریخت درست و حسابی‌ای برای خودم ساختم و لباس شبیم را داخل ساکم گذاشتم. فرخ در حال نبود. بهتر! مجبور نبودم با او بحث کنم. در اتاقی که مامان داخلش بود را باز کردم. صدای چرخ‌خیاطی می‌آمد. در را که باز کردم اصلاً متوجه‌ی من نشد. حسابی مشغول بود. عینک زده بود، اما می‌دانستم آنقدر شماره‌ی چشمش بالا رفته که دیگر عینک هم جوابگو نیست.

کنارش که نشستم، سرش را بالا آورد و مرا دید. با دیدنم لبخند کمرنگ و ملیحی که همیشه کنار لبش جا داشت خشکید. عینک را از چشمانش برداشت و گفت:

- کجا به سلامتی؟

- با نگار...

حرفم را قطع کرد و گفت:

- می‌ری مهمونی؟ من نمی‌دونم این مهمونیای شما تمومی نداره که

هر روز هفته مهمونی دارید؟

نگاهم را به سوزن چرخ دوختم.

- نساء!

تحکم صدایش مجبورم کرد نگاهش کنم. لحنش کمی آرام‌تر شد:

- اگه تو این مهمونیا... کسی اذیتت بکنه چی؟ مردم گرگ شدن، همین

که یه کم به خودت بررسی و خوشگل کنی برای این‌که بدرنت...

این حرف‌ها را بیشتر از صد بار شنیده بودم.

- من مادرتم، نگرانتم. اینو درک می‌کنی؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم. دم پر سوزش را بیرون داد و از

روی صندلی کارش بلند شد. با کلافگی پارچه‌های رنگ و وارنگش را

زیر و رو کرد و گفت:

- مادر نشدی که بفهمی. اون موقع که خانوم جونم این حرفو می‌زد

با خودم می‌گفتم مگه مادر شدن چه جوریه؟ خانوم جونم چه حرفایی

می‌زنه‌ها. من اگه مادر بشم هم مثل اون نمی‌شم و انقدر حرص و

جوش نمی‌خورم.

بی‌خیال پارچه‌های بیچاره شد و با حسرت گفت:

- الان می‌گم کجایی خانوم جون؟ کجایی که ببینی مادر شدم و به

حرفت رسیدم که کارم شده همه‌اش خون دل بچه‌ها رو خوردن.

همه‌اش نگرانشون بودن... کجایی خانوم جون؟

قطره اشکی که از کنار چشمش چکید را دیدم و رو گرفتم، طاقت هر

چیزی را داشتم جز اشک مادرم. به سرعت از خانه بیرون رفتم تا بیشتر از این چیزی نبینم.

نگار در حالی که داشت رژ لبش را جلوی آینه تمدید می‌کرد، گفت:

- چرا با آری نیومدی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم.

- پررو می‌شد.

- این‌طوری می‌کنی می‌پره‌ها! می‌دونی که برای آدمایی با موقعیت اون ریخته.

بی‌تفاوت گفتم:

- دقیقا برای من همین وضعیته.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- چه از خودراضی.

کیف کوچکم را دستم گرفتم و گفتم:

- زود باش بریم لب پروتزی.

لب‌های گنده‌اش را غنچه کرد و گفت:

- ولی هنوزم سر حرفم هستم پانی، خیلی کم تزریق کردی، اصلا معلوم نیست.

- همینم غلط اضافه بود، انقدر که تو گوشم ور زدی.

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت. در این مدت دیگر مرا خوب شناخته بود. می‌دانست در این مواقع نباید با من کل بیندازد، چون برنده من هستم.

با هم وارد سالن شدیم. اصلا نمی‌دانستم این ویلا برای کیست؟ صاحبش چه کاره است؟ نمی‌دانستم و اصلا هم مهم نبود. من فقط

می آمدم تا وقت بگذرانم. نگار با هیجان کنار گوشم گفت:

- وای... اومد! چه تییی!

نگاهم به سمت چیزی که گفت رفت. تپش خوب بود، مثل همان شب. شیک بود، اما آن پاچه‌های کوتاه شلوارش که قوزک پایش را معلوم می‌کرد روی اعصاب بود. جلو آمد و با دیدن ما گفت:

- سلام خانوما.

در حالی که خیره در مردمک‌های چشمان طوسی‌ام بود لبخند زد. لبخند نارضایتی‌ام را که دید کمی عقب کشید. در حالی که نگاهش به دی‌جی بود گفت:

- نظرت راجع به آهنگ چیه؟

نوشیدنی را از روی میز برداشتم. منتظر بود، منتظر جوابم. با لوندی گفتم:

- نظری ندارم.

کاوشگرانه نگاهم کرد. چه چیز برایش عجیب بود؟ من از آهنگ‌های تند خوشم نمی‌آمد. به سالن اشاره کردم و گفتم:

- ولی اینا قطعاً راجع بهش نظر خوبی دارن، می‌تونی از نظر اونا استفاده کنی.

لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و لیوانش را در دستش چرخاند:

- آره، اما اونا ایده‌آل من نیستن.

نگاهش کردم.

- ایده‌آل تو چیه؟

سرش کمی جلو آمد. برق چشمان عسلی‌اش در آن تاریک و روشن تا قلبم رسید.

- تو!

بو کشیدم. بوی عطر خوبی می‌داد، مردانه، گیرا و...
حالا نوبت من بود:
- جذابی، رنگ برنزه‌ی پوستت، نگاه عسلیت، سیکس پک‌هات...
نفسم را خالی کردم:
- آدمو جذبیت می‌کنه.
گوش می‌داد. انگشتانم را نزدیک بردم و از روی کتتش روی بازویش
گذاشتم:
- اما برای من یه پسر معمولی هستی.
عقب کشیدم و پیروزمندانه نگاهش کردم. نگاهش کمی رنگ باخته
بود، اما نه زیاد. هنوز آن برق را داشت.
لب‌های گوشتی‌اش را تکان داد:
- اما تو برای من یه دختر معمولی نیستی... پانی.
لب زیرینم را به دندان کشیدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.
صدایش این بار از جایی پشت سرم آمد:
- تو هم یه روزی می‌فهمی که من یه پسر معمولی نیستم.
لیوان را بالا آوردم و به کمکش آب دهانم را پایین فرستادم. وقتی
پشت سرم را نگاه کردم، دیگر آنجا نبود.

با درد در ناحیه‌ی کمر و شانه بیدار شدم. بینی‌ام را به چپ و راست
کشیدم و چشمانم را باز کردم. دقایقی گیج و منگ اطراف را نگاه
کردم.
انگار روی تختی از جنس پر خوابیده بودم. شالی که دور گردنم
پیچیده شده بود را شل کردم و از گردن بیرون کشیدم. روی تخت
پرتابش کردم. ملحفه‌ی طوسی‌آبی رنگ زیرینم خیلی خوشبو و تمیز

بود. طوری که بینی‌ام را رویش گذاشتم و بو کردم. بوی گل می‌داد. نیم‌خیز شدم و ملحفه‌ای که رویم کشیده شده بود را کنار زدم. با همان مانتوی جلو باز و لباس شب دیشب به خواب رفته بودم. با گیجی اتاق را دوباره نگاه کردم. اتاق نگار چقدر عوض شده بود! کنار تخت، کفش‌هایم جفت شده بود. هنوز از دیشب کف پاهایم درد می‌کرد. در حالی که پاهایم را روی پارکت می‌کشیدم از اتاق بیرون رفتم و صدا زدم:

- نگار؟

در همان لحظه مات شدم. چشمان گرد و متعجبم را که دید، لبخند نمکینی زد و گفت:

- هیچ دختری رو ندیده بودم که وقتی صبح با قیافه‌ی خواب‌آلود پا می‌شه، مثل تو خوشگل باشه.

با دهان قفل شده نگاهش کردم. منتظر توضیح بودم.

- صبح‌ها بداخلاقی پانی؟

با بی‌حوصلگی به اوایی که در آشپزخانه با رکابی قهرمانی سورمه‌ای رنگش مشغول بود نزدیک شدم و گفتم:

- خب؟

باز هم خندید. کاش می‌فهمید حوصله‌ام سر می‌رود اگر کسی جوابم را رک و مستقیم ندهد. کف دست راستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد:

- من تسلیم، خب، دیشب ازت پرسیدم ببرمت خونه یا نه؟

به عسلی چشمانی که در این وقت تیره بود نگاه کردم. ادامه داد:

- گفتمی نه، خونه نه. منم نمی‌تونستم بدون اجازه‌ات ببرمت خونه‌تون،

اونم اون ساعت شب.

فکر کردم؛ به دیشب، چیزی یادم نمی‌آمد.

- من چیزی یادم نیست.

نان‌ها را از تست در آورد و درون بشقاب سفیدرنگ مربع گذاشت. در حالی که به سمت میز صبحانه‌ای که چیده بود می‌رفت تا بشقاب را رویش بگذارد، گفت:

- زیاده‌روی کرده بودی.

ابروهایم را بالا کشیدم و بازدمم را پرفشار بیرون دادم. همه چیز را آماده کرده بود. انواع مرباها، آب‌پرتقال، حتی میوه. میوه‌هایش خوشرنگ و اشتهابرانگیز بودند. مرا که همان‌طور آنجا ایستاده بودم منتظر نگاه کرد و گفت:

- پس چرا نمی‌آی پانی؟

انگار خوشش می‌آمد از این اسم. وقتی پانی صدایم می‌کرد برق خاصی در چشمانش ایجاد می‌شد. طور خاصی پانی می‌گفت. «ی» آخر را طوری می‌کشید که دلم قیلی‌ویلی می‌رفت. به سمت میز رفتم و کنارش ایستادم:

- من باید برگردم.

مثل بادکنک بادش خالی شد. با تعجب و کمی کلافگی نگاهم کرد. انگورهای بنفش خوشرنگ چشمک می‌زد. هلوهای حلقه‌حلقه شده‌ی آبدار و آب‌پرتقال نارنجی رنگ خوشمزه هم همین‌طور. آن لعنتی‌های خوشمزه نمی‌گذاشت قبل از آنکه دلی از عزا در بیاورم آنجا را ترک کنم. فکر نمی‌کردم چیزی هم بشود. من که این همه دیر کرده بودم، چند دقیقه هم بیشتر.

صندلی را عقب کشیدم و نشستم. باز می‌شد لبخند کمرنگ کنج لبش را دید. چه پسری بود! بیشتر اوقات لبخند به لب داشت. شاید همین هم

از پسران اخمو و بداخلاق متمایزش می‌کرد.
خوشه‌ای انگور برداشتم و مشغول شدم. به دهانم نگاه کرد و با
چرب‌زبانی گفت:

- پس واسه همینه انقدر خوش‌اندامی.

پوزخند زدم. خوش‌اندام؟ به نظر خودم که معمولی بودم. حداقل در
برابر نگار، تانیا و دوستانشان خیلی معمولی بودم. نه پروتز داشتم، نه
ژل، نه آمپول، هیچی. یک اندام معمولی، خیلی معمولی.
با کنایه گفتم:

- چه ماهرانه خالی می‌بندی.

به خنده افتاد. با دستمال کاغذی لبش را پاک کرد و گفت:

- نه پانی، خالی‌بندی نیست. جدی می‌گم، این اندام طبیعی و
دست‌کاری نشده‌ی تو خیلی خوبه.

با دست به سرتا پایم اشاره کرد و یک تایی ابرویش را بالا کشید:

- طبیعی طبیعی!

تفاله‌ی انگور را داخل ظرف گذاشتم. چاقوی شیک و سفید را از
داخل ظرف برداشتم و به سمت چشمش گرفتم:

- آئی! بپا چشات در نیاد.

گردنش را عقب کشید و میان خنده گفت:

- نگران نباش عزیزم، من مراقبم، تو باید مراقب باشی تا آقا گرگه
نخوردت.

این را گفت و موزیانه نگاهم کرد. دستمال شیک و طرح‌دارش را از
کنار ظرف برداشتم و کمی روی لبم کشیدم. صندلی را عقب کشیدم و
گفتم:

- آقا گرگه بهتره مواظب باشه، چون خانوم گرگه با کسی شوخی

نداره.

و به سمت اتاق رفتم. کفش‌هایم را پوشیدم و بندش را بستم.

- می‌ری؟ نهار؟

سرم را بلند کردم و با جدیت گفتم:

- تا الانشم خیلی بهت خوش گذشته.

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. با این کفش‌های پاشنه
دوازده‌سانتی تقریباً هم قدش بودم. عضلات سرشانه‌ی ورزیده‌ای
داشت. مشخص بود چقدر برای ساختن این قد و هیکل پول خرج کرده
است.

- پس صبر کن برسونمت.

در ورودی را باز کردم و قبل از آنکه بروم گفتم:

- راحتم.

در را بستم. شال را روی شانهم کشیدم. بیرون که آمدم سوز سرد
پاییز در جانم زبانه کشید. بوی غریبگی‌اش شهر را پر کرده بود. بوی
خاطره می‌داد، بوی سال‌های خیلی دور. بوی پاییزهایی که خیلی وقت
بود از آنها می‌گذشت. پاییزهایی که پانی نبودم.

فصل سوم

با پا در را عقب هول دادم. خانه ساکت بود. انگار کسی در این جا زندگی نمی‌کرد. حتما فرخ خانه نبود. اگر بود حتما صدایش می‌آمد. در اتاق را که باز کردم با نسیم که با گوشی‌اش مشغول بود مواجه شدم. متوجه‌ام نشد، تک سرفه‌ای کردم. نگاه از صفحه‌ی گوشی گرفت و با هیجان گفت:

- پانی اومدی؟

سر تکان دادم. مانتویی که از دیشب احاطه‌ام کرده بود در آوردم. مچاله کردم و گوشه‌ی اتاق انداختم. بوی گند می‌داد. - کجا بودی تا الان؟ دیشب خونه نیومدی؟ -

- نه.

از روی تخت بلند شد، خیز برداشت و چند جعبه که روی هم چیده شده بود را از زیر تخت بیرون کشید.

- ببین پانی! ببین عمو کیانوش برامون چه چیزایی آورده؟ همه شیک و با کلاس و مارک‌دار.

پوزخندم صدادارتر از همیشه بود:

- باز ما رو گدا فرض کرد؟

لب‌هایش را غنچه کرد و از داخل جعبه چیزی بیرون کشید.
- نه بابا! اون همین جوریه. همیشه از این چیزا برامون می‌آره، می‌گه
مثل دخترای خودم می‌مونید.
پوزخند دومم بی‌صدا بود. پیراهن صورتی رنگی بیرون کشید و
جلوی بدن پُر و تپلش گرفت:
- بهم می‌آد؟
سر تکان دادم:
- خوبه.
دو جعبه که بزرگ‌تر بود را از زیر جعبه‌های دیگر بیرون کشید و به
سمتم گرفت:
- اینا هم مال تواند.
دستم را جلو نبردم. با بی‌میلی به جعبه‌های قرمز و صورتی‌رنگ
ربان‌زده خیره شدم.
- نمی‌خوام.
با تعجب گفت:
- چرا؟ اگه بدونی چه چیزایی...
جعبه‌ی اول را برداشتم و داخل سطل زباله‌ای که در اتاق بود پرتاب
کردم:
- من این آشغال رو نمی‌خوام. ما گدا نیستیم، اینو می‌فهمید؟
در همین لحظه در باز شد و مامان وارد شد:
- چی شده خونه رو گذاشتی رو سرت؟
با چشم‌غره گفتم:
- باز این مرده اومده و کلی خرت و پرت آورده؟ کی می‌خواد بفهمه
ما به کمک‌های اون نیاز نداریم؟

مامان در حالی که پوست لبش را می‌کند گفت:

- نیاز نداریم نساء؟ خواهرت نیاز نداره؟ تو نیاز نداری؟ شما دخترای جوونی هستید...

با صدای بلندی گفتم:

- نه نداریم! نیاز نداریم ما رو گدا فرض کنه و بخواد مثلاً محبت کنه بهمون.

مامان هم صدایش را بالا برد:

- تو از کجا می‌دونی نداریم؟ مگه تو خرج این زندگی رو می‌دی؟

با خشم در چشمانش زل زدم.

در حالی که به تمام عضلات صورتش فشار می‌آورد تا حرف بزند ادامه داد:

- نه کار می‌کنی، نه کمک می‌کنی، نه می‌گی مادری دارم. تو هیچی نمی‌دونی نساء! تو فقط به فکر خوش گذرونیا و مهمونیاتی، به فکر ولگردی. دیشبم که اصلاً خونه نیومدی. هیچ معلوم هست داری چی به سر خودت می‌آری؟

چشمانم پر از شعله‌های آتش شد. تا حدی که می‌توانستم به حنجره‌ام قدرت دادم:

- آره من ولم، ولگردم، من خیابونی‌ام، من...

طنین سیلی در اتاق پیچید. صورتم به سوز افتاد و سرم به سمت مخالف چرخید.

- دهن تو آب بکش دختر، حیا کن.

این اولین بار بود که از مامان کتک می‌خوردم. با ناباوری به سمتش برگشتم و سرم را جلو بردم. چشمان دریده‌ام را در چشمانش خیره کردم:

- منو زدی؟ دست روی من بلند کردی؟

مامان در سکوت و حرص نگاه می‌کرد. با پلک‌هایی افتاده، با مردمک‌هایی خسته، اما مهم نبود. در آن لحظه تنها سوزش سیلی‌ای که به صورتم خورده بود مهم بود. تنها شعله‌های آتشی که در جانم مثل مرضی مسری ریشه می‌دواند مهم بود. تنها من مهم بودم! با اخم‌های در هم و چشمان خشمگین، او را که نمور شده بود و شانه‌هایش افتاده بودند دریدم.

- ازت بدم می‌آد!

صدای آرام نسیم بود که گفت:

- نساء!

مامان تنها داشت نگاه می‌کرد. با نگاهی آشوب، با چشم‌هایی که می‌دانستم تار می‌بینند.

- از همه‌تون، از تو، از اون شوهر عوضیت، از زندگی‌تون، از گدایی‌تون.

لب زد:

- نساء!

- من نساء نیستم! نساء مرده، نساء خیلی وقته که مرده. نساء رو کشتید. فهمیدی؟ نساء نگو.

پلک‌های چروکیده‌اش را باز و بسته کرد.

- هیچ‌وقت یادم نمی‌ره امروز چیکار کردی مامان، بهم بدهکاری.

اشک‌های بلورین و کوچک از گوشه‌ی چشم‌هایش روان شدند. دستش جلو آمد تا گونه‌ام را نوازش کند که عقب کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم بغض لعنتی‌ای که گلویم را می‌فشرد ببلعم گفتم:

- دیگه حق نداری دستتو به من بزنی، برو اون‌طرف.

مانتوی مچاله شده را از روی زمین چنگ زدم. شال را هم

همین‌طور. صدای گریه‌ی آرام نسیم می‌آمد. صدای مضمزکننده‌ی گریه‌اش. در آخر به چشم‌های به خون افتاده‌ی مامان نگاه کردم:
- فراموش نکردم و نمی‌کنم، هیچ چیزی رو.

وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی شماره هشت را فشردم. خیره به آینه شدم، به تصویر دختری که از آینه به من نگاه می‌کرد. ابروهای پهن و کوتاهش در هم گره خورده و چروک عمیقی بینشان ایجاد شده بود. خاکستری چشمانش سرد و یخی بود؛ خاکستری یخی، خاکستری سنگی! انگار این تپله‌های رنگی خالی از هر گونه حسی بود.

در آسانسور باز شد. خودم را از آن بیرون انداختم. جلوی واحدش ایستادم و دستم را روی زنگ گذاشتم.

در باز شد و نگار با تاپ و شلوارک جذابی هویدا شد. با پشت دست چشمانش را مالید:

- سلام خاکستری! بیا تو.

کنار رفت. وارد شدم. در را بست و از پشت سرم گفت:

- باز چی شده اخلاقت چیز مرغیه؟

روی کاناپه‌ی بنفش رنگش ولو شدم و با بی‌حالی لب زدم:

- دیشب خونه‌ی آرین بودم.

با چشم‌های گرد شده روبه‌رویم نشست و گفت:

- خونه‌ی آرین؟ تو که می‌گفتی بهش رو نمی‌دی، چه جوری رفتی پیشش!

بدون آنکه جوابش را بدهم گفتم:

- چرا غیبت زد دیشب؟

موهای نسکافه‌ای رنگش را یک طرف شانهاش جمع کرد و در دست

گرفت:

- زودتر او مدم خونه.
- خوبه! تنهایی تنهایی.
- مکت کرد و مشغول لوله کردن موهایش با انگشتش شد. به تار موهایش خیره شد و گفت:
- ببخشید دیگه، ساشا خواست زود بریم که بتونیم یه دوری هم با هم بزنیم.
- صورتش را به نشانه‌ی چندان جمع کردم:
- هر دفعه همین زرو می‌زنی، ساشا خواست!
- خیلی بی‌احساسی پانی، دارم معذرت‌خواهی می‌کنم.
- قصد نداره بیاد بگیرد شرت کم شه؟
- من من‌کنان گفتم:
- مامانش اینا استرالیان، پیش خواهرش، دیشب گفت برگردن باهاشون حرف می‌زنه. دیگه نامزدیمون زیادی داره طولانی میشه!
- باز الکی بهت وعده و وعید داده؟
- لب ورچید و خواست اعتراض کند که گفتم:
- چند روز مجبوری منو کنارت تحمل کنی.
- با اعتراض گفتم:
- چی می‌گی دیوونه، ما دوستیم.
- به سمتش خم شدم:
- با خونه دعوا شده.
- با ناراحتی نگاهم کرد.
- نمی‌خوام برگردم، فعلاً نمی‌خوام.
- به سمت آمد و شانهام را در بر گرفت.
- تا هر وقت که بخوای می‌تونی بمونی.
- حس کردم مایعی تا حلقم بالا آمد. از صبح حال خوب نبود. دستم را

جلوی دهانم گذاشتم و سعی کردم قورتش بدهم.
- ظرفیت نداری کمتر بخور خره.
از روی کاناپه بلند شدم و گفتم:
- می‌شه یه دوش گرفت؟
- آره، هر چی خواستی بگو بهت بدم.
در حمام را باز کردم و مشغول بیرون آوردن لباس‌هایم شدم:
- یکی از همینایی که تنته بدی حله.
- باشه، برات می‌ذارم رو تخت یه دونه نوشو.
با نگاهم تشکر کردم و وارد حمام لوکسش شدم. شیر آب را باز
کردم و قبل از آنکه زیر دوش بروم چند بار عق زدم.
زیر آب رفتم. قطره‌های آب که ضربه‌ای روی شانهام می‌ریختند،
انگار مسکن بودند. ملسی آب تنم را آرام می‌کرد. وقتی از مهره‌های
کمرم لیز می‌خورد و از تیغهی پشتی پاهایم بازی‌کنان پایین می‌سرید،
لذت می‌بردم. بی‌شک آب مسکنی قوی بود.

نگار آهنگ گذاشته بود. روی میز را پر از خوراکی و خوردنی کرده
بود. شلوارک لی با تاپ پوشیده بود. به خودش رسیده بود. وقتی از
خواب بیدار شدم گفتم:
- زنگ زدم بچه‌ها بیان یه کم حال کنیم.
برایم فرقی نمی‌کرد بیایند یا نه، حتی هنوز خوب نمی‌شناختمشان.
گوشی‌ام برای دهمین بار زنگ می‌خورد. از خانه بود؛ نسیم.
نسیم آنقدر در تلگرام پیام داده بود که خودش را خفه کرده بود.
آرین هم پیام داده بود، حالم را پرسیده بود. پیام‌ها را با بی‌انگیزگی
خواندم و بی‌جواب گذاشتم. دلم نمی‌خواست از خودم به کسی خبر
بدهم. فعلاً نه! فعلاً می‌خواستم با خودم باشم. نه به مامان فکر کنم، نه

نسیم، نه حتی آرین.

سر و صدای دخترها که آمد، فهمیدم آمده‌اند. موهام را با یک کش، شل بستم و در حالی که دمپایی‌های لانگشتی نگار را روی زمین می‌کشیدم از اتاق بیرون رفتم، پنج شش نفری می‌شدند. زیاد قیافه‌هایشان با هم فرق نداشت. حتی نگار هم شبیه آنها شده بود. با آن لنز و آن آرایش غلیظ، با آن لب و بینی‌ها. تفکیکشان از هم سخت بود. مگر این‌که از روی لباس‌هایشان نشانه‌گذاری می‌کردم. در آن بین تانیا بود که حالم را به هم می‌زد. خیلی بی‌دلیل از این دختر فیس و افاده‌ای بدم می‌آمد. با دیدن من چندثانیه با حقارت نگاه کرد و بدون آنکه دستش را جلو بیاورد گفت:

- دوستم که این جاست نگار.

نگار دستش را پشت من گذاشت و رو به دوستانش گفت:

- آره، پانی چند روزی مهمونمه. پانی رو یادتونه که؟

یکی از دخترها گفت:

- همون که مهمونی ارشیا باهات بود دیگه؟

- آره خودش.

دختر دستش را جلو آورد و گفت:

- من نازی هستم. خوشحالم که این‌جا دیدمت.

صمیمیتی از چهره و کلامش دیدم که دستم بی‌اراده جلو رفت:

- همچنین.

تانیا چیزی کنار گوش نگار پچ‌پچ کرد و بعد با بقیه به اتاق رفت.

پشتم را به کانتر چسباندم و گفتم:

- مثل این‌که وجود من یکیو خیلی اذیت می‌کنه.

نگار گفت:

- کی منظورته؟

- همون.

خنده‌ی نازی کرد و گفت:

- آخه جریان داره.

با کنجکاوی نگاهش کردم.

- از این‌که آرین بهش محل نداده و از تو خوشش اومده سوخته.

نیشخند کنار لبم پررنگ شد. در حالی‌که پودر نسکافه را داخل

فنجان‌ها خالی می‌کرد گفت:

- می‌شناسیش که.

- بله! کیه که ایشونو شناسه؟ همه‌ی اینستاگرامو ایشون گرفتن.

صدایش را آرام کرد و گفت:

- تازه آرین فالوش هم نکرده، اینه که بیشتر...

و خندید. بعد از یک روز سخت با شنیدن این جمله لبخند به چهره‌ام

نشست. صدای کلفتش از ورودی آشپزخانه آمد:

- فندکت کجاست نگار؟

نگار فندکی از داخل کابینت در آورد و به دستش داد. به ستون

کنارش تکیه داد و سیگارش را با فندک مشکی‌رنگ نگار روشن کرد.

موهای یخی رنگش را آزاد روی شانیه‌هایش ریخته بود. در

صورتش چروک دیده می‌شد و این نشان از آن بود که آنقدرها هم که

خالی می‌بندد، جوان نیست. بازدمش را در هوا فوت کرد و گفت:

- اسمت چی بود؟

- پانی!

- پانی یعنی چی؟

دستم را کنار گردنم بردم:

- باید جواب بدم؟

- اگه اونم بود جواب نمی‌دادی؟

به تندی گفتم:

- کی یعنی؟

با حرص گفت:

- آقای صفایی! بوی فرند جدیدتون.

- بوی فرندم نیست.

پوزخند زد:

- چرا پنهون می‌کنی؟ از چی می‌ترسی؟

یک قدم جلو رفتم و سرم را نزدیک بردم.

- هنوز چیزی نشده، به تلاشت ادامه بده شاید نتیجه بگیری.

سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت:

- نمی‌دونم واقعا، نه قد داری، نه قیافه. مال نیستی، واقعا اون از چیت

خوشش اومده؟

نگار خود را به میان انداخت:

- بریم پیش بچه‌ها نسکافه بخوریم.

بدون توجه به نگار گفتم:

- دقیقا از همون هیچی خوشش اومده.

چشم‌هایش را ریز کرد. از کنارش گذشتم و به نشیمن رفتم. دخترها

کنار هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. گوش دادن به

حرف‌هایشان به نظرم مسخره بود، اما از بیکاری بهتر بود.

- آره بابا، با اون به هم زدم. الکی گفته بود پولداره، ماشینش که

واسه رفیقش بود، سر و شکلشم تقلبی بود. وقتی فهمیدم که هیچ پُخی

نیست گفتم بره به درک.

یکی دیگر می‌گفت:

- چطور شده بینیم نازی جون؟ تازه ترمیم رفتما.

نازی به بینی نخودی دختر که شبیه سرسره شیب داشت نگاه کرد

و گفت:

- فکر می‌کنم یه کم شیبش زیاد باشه، اما خوبه.

- خودم خواستم نازی جون! الان این مدلی مده.

نگار گفت:

- به منم دکتر گفته بیا ترمیم، اما دیگه می‌ترسم برم.

گفتم:

- این بار عمل کنی فکر نمی‌کنم چیزی به جز دو تا سوراخ برات

بمونه نگار.

نگار به شیرینی خندید و گفت:

- ساشا هم همینو می‌گه.

- تو چرا عمل نمی‌کنی؟

سرم به سمت صدا چرخید. لحظه‌ای مکث کردم و بعد گفتم:

- چرا پولمو حروم کنم؟

- مطمئنی پولی هست؟

نگار با خنده سعی کرد جو را عوض کند:

- پانی خودش دوست نداره تانی جون وگرنه پولشو داره.

تانیا لیوان پرش را به سمت دهان برد:

- حتما با خالی کردن جیب احمقایی مثل آرین پولدار شده، وگرنه تو

که گفته بودی وضعشون خوب نیست.

سکوت سنگینی در فضا ایجاد شد و تمام نگاه‌ها به سمت من

برگشت. نگار با شرم سرش را پایین انداخت. تانیا اما با گستاخی

داشت نگاه می‌کرد.

- درسته پانی جون؟ شنیدم پایین پایینای ولیعصرید.

- درسته.

پیروزمندانه گفت:

- بابات چکاره است؟
نگاهم در چشمانش براق شد. سؤالش در ذهنم اگو می‌شد؛ «بابات
چیکاره است؟»
- او، شاید نباید می‌پرسیدم.
- دقیقا باید دهنتمو می‌بستی.
این را گفتم و از کنارشان بلند شدم. چشم‌هایش گرد شده بود و در
حال منفجر شدن بود. نگار گفت:
- پانی لطفا...
رو به نگار کردم و گفتم:
- خوش باشید.
و به سمت اتاق رفتم. پشت سرم پچ‌پچ‌ها را می‌شنیدم، اما مهم نبود.
نگار گندی که نباید می‌زد را زده بود. روی تخت غلتیدم و بالشت را
در بغل گرفتم. نور مهتاب داخل اتاق می‌تابید.
- پانی من نمی‌خواستم این‌طوری بشه، از دهنم در رفت.
اهمیت ندادم.
- تانیا خیلی بی‌شعوره!
- برو پیش مهمونات.
با ناله گفت:
- تو هم بیا بریم! قول می‌دم دیگه اتفاقی نیفته.
- نمی‌آم.
صدای بسته شدن در آمد و بعد صدای بلند آهنگ در تمام خانه اگو
شد. نمی‌دانستم چرا هر چه سعی می‌کردم باز مثل آنها نبودم. انگار به
اندازه‌ی یک دنیای بزرگ میان من و آنها فاصله بود.

فصل چهارم

نگار در حالی که لباس هایش را داخل چمدان می چید گفت:
- به نظرت بافت هم بردارم؟
سر تکان دادم که بردار. به سمت کمدش رفت و گفت:
- هوای پاییزم که روانیه، یه دفعه آفتاب می سوزوندت، یه دفعه
سرده، قندیل می بندی.
- اگه نیام؟
با جیغ جیغ گفت:
- پانی! باید بیای توله.
- تو می ری خونه از ننه ی من اجازه بگیری؟
- چقدرم که ما اجازه می گیریم. بعدش هم قرار نیست چیزی بگیریم،
مثل من بگو سفر دوستانه ست.
از روی تخت بلند شدم:
- باید چند تا تیکه لباس بردارم.

نگار پایین منتظر بود. در اتاق را طوری آرام باز کردم که نسیم
متوجه نشد. دمر روی تخت خوابیده بود و با گوشی مشغول بود.

بی صدا جلو رفتم. کمی پشت سرش ایستادم و دیدم که دارد چت می‌کند. خم شدم و در یک حرکت غافلگیرکننده گوشی را از دستش قاپیدم که جیغش هوا رفت و وحشت‌زده نگاهم کرد.

- تو... یی!

گوشی را جلوی صورتم نگه داشتم تا پیام‌هایش را بخوانم.

«خیلی خوشگل شدی عشقم.»

«قربونت برم نسیم، به خوشگلی تو که نیستم خانومم، یه عکس

همین الان از خودت بفرست ببینم.»

پرید تا گوشی را بگیرد که پشش زدم.

- آجی تو رو خدا گوشیمو بده.

- خفه لطفا.

کمی بالاتر رفتم و پیام‌هایش را خواندم. با آرش نامی چت کرده بود، از خودش عکس برایش فرستاده بود. او هم کلی برایش زبان ریخته بود و خرش کرده بود تا قراری بگذارند. گوشی را روی تخت پرت کردم و گفتم:

- کیه این؟

گوشی را بین دستان عرق کرده‌اش گرفت:

- هیچکی.

- گفتم کیه این؟

نگاهش را با شرم خاصی بالا آورد و گفت:

- اسمش آرشه.

- خوب؟

- بیست و پنج سالشه، از من خوشش اومده. می‌گه یه معصومیتی تو

چهره‌ات داری که عاشقش شدم.

جلو رفتم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم. انگشتانم را در هم چفت کردم و گوش سپردم.

- می‌گه می‌خوام پیام خواستگاریت. آجی... پسر بدی نیست.

- بد و خوبشو چطوری تشخیص دادی شما؟

- خب... اذیتم نمی‌کنه.

- ببین نسیم! من نمی‌گم حرف نزن، دوست نشو، بیرون نرو. دیگه الان زمونه عوض شده، اما حواستو جمع کن که گیر نیفتی، اگه تو دام بیفتی کارت تمومه.

با ترس نگاهم کرد:

- به مامان که نمی‌گی؟

- نه!

بغلم کرد و گفت:

- مرسی آجی، خیلی خوبی.

- نمی‌گم، ولی حواستو جمع کن نسیم! پیش این جنس نباید ضعیف باشی. نباید خودتو تقدیمشون کنی. هیچ وقت تمامتو برای کسی رو نکن. مثل کتابی باش که همیشه ورقی برای خونده شدن داره. تا وقتی ورقی برای خونده شدن داره جذابه و همه عاشقشون، وقتی تموم می‌شه خیالشون راحت می‌شه و می‌ذارنش کنار. بعد می‌رن سراغ کتاب بعدی.

با مردمک‌های تیره‌اش داشت نگاهم می‌کرد. از کنارش بلند شدم و به سمت کمد رفتم. زیاد حرف زده بودم. چمدان را از داخل کمد بیرون کشیدم. پرسید:

- جایی می‌ری آجی؟

- مسافرت.

- با کی؟ نگار؟

- اوهوم.

چند تکه لباس داخل چمدان ریختم و زپیش را بستم. از نگار تماس بی‌پاسخ داشتم. مردد مانده بودم و نگاهش می‌کردم که گفت:
- من به مامان می‌گم تا نگرانت نباشه. الان رفته کار تحویل بده،
خونه نیست.

پس خانه نبود که آنقدر سوت و کور و بی‌روح بود. دسته‌ی چمدان را کشیدم و به سمت در رفتم. میان راه چیزی یادم افتاد.
- درستو کنار نذار، بذار برای خودت کاره‌ای بشی.
با حسرت گفت:
- آجی...

نماندم. چمدان را به دنبال خودم کشیدم و بعد از خانه بیرون زدم.
حالا می‌توانستم بازدم پر حسرتم را حسابی خالی کنم.

با نگار و ساشا به جایی که با دوستانشان قرار گذاشته بودند رفتیم.
هنوز هم حس خوبی نداشتم که با آنها می‌رفتم. حس می‌کردم وجود
من در ماشینشان زیادی است.

نگار در سمت مرا باز کرد و گفت:

- بیا پایین ببین چه جیگری این‌جاست.

پوزخندزنان پیاده شدم. هوا امروز کمی دلگیر بود و آفتاب در
آسمان نبود. آراین لبخندزنان نزدیکمان شد. با دیدنش لبخند نصفه و
نیمه‌ای روی لبانم نقش بست. نگار کنار گوشم گفت:

- دیدی اومدی ضرر نکردی.

چپ‌چپ نگاهش کردم و زیر لب فحشی دادم، پس از قبل نقشه

کشیده بودند. آراین مقابلم ایستاد.

- سلام پانی.

- سلام.

ابروی سمت چپش را با فرم خاصی بالا کشید و گفت:

- انگار خیلی هم از دیدن من خوشحال نیستی؟

نیشخند زد:

- شاید هم باشم.

انگشت اشاره‌اش را کنار لبش کشید و لبخند دندان‌نمایی زد.

چند ماشین دیگر هم آمدند که از شانس خوب من سرنشین یکی از آنها تانیا بود. حتی سلام هم به او نکردم. اصلا انگار وجود نداشت، اما او با آراین سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. به سمت نگار برگشتم:

- نگفتی این انتر خانوم هم هست.

لب‌های قلوهاش را روی هم کشید و گفت:

- من بهش نگفتم، خودش فهمید و گفت می‌آد.

با بی‌قیدی نگاهش کردم. با دو نفر دیگر از دوستانش آمده بود.

تنها چیزی که کمی توانست از آن حال خارج کند دیدن نازی بود که با نامزدش آمده بود. با دیدن من لبخندزنان نزدیک شد و دستم را به گرمی فشرد:

- خوشحالم که باهات همسفرم.

جوابش لبخند گرم و صمیمانه‌ای بود که تحویلش داده شد. او و نامزدش ترکیب خوبی کنار هم بودند. هر دو بی‌شیله‌پيله و خوش‌رو بودند. می‌شد گفت بهترین زوج این سفر هستند.

ساشا بلند گفت:

- بیا بریم خانومم.

نگار در حالی که به سمت ماشین می‌رفت برایم دست تکان داد. آراین جلوی پایم ترمز زد و گفت:

- افتخار بده بانو.

تانیا مثل گراز وحشی، با آن چهره‌ی عملی و ترسناکش، داشت از پشت فرمان نگاهم می‌کرد. برای این‌که حالی هم از او گرفته باشم با لبخند در جلو را باز کردم و نشستم. آراین ماشین را حرکت داد و پشت ساشا به راه افتاد. تانیا هم ماشین پشتی ما بود. آراین آینه را تنظیم کرد و با خنده گفت:

- اوه اوه، انقدر ترسناکه می‌ترسم بخورتم.

به خنده افتادم و گفتم:

- نگران نباش، خوردنی نیستی.

دستی به موهای خوش‌فرمش کشید و مثل من گفت:

- شاید هم باشم.

این را گفت و از پشت عینک مارک‌دارش نگاهم کرد. دستم را به سمت پخش بردم و آن را روشن کردم.

ماشین که وارد جاده‌ی چالوس شد شیشه را پایین کشیدم و با لذت بیرون را تماشا کردم. دوست داشتم این درخت‌ها را، این کوه‌های خاکستری رنگ را، این جاده‌ی خیس را، این شب‌هایی که روی دستم می‌نشست را دوست داشتم. این حال و هوا را دوست داشتم.

وارد اولین تونل که شدیم آراین گفت:

- جیغ دوست داری پانی؟

با گنگی گفتم:

- هان؟

- جیغ زدن دوست داری پانی؟

مکث کردم. دوست نداشتم، اما دلم می‌خواست. دلم پر بود، جیغ می‌خواستم. سرم را بالا و پایین کردم. آراین سرش را کمی از ماشین بیرون برد و جیغ زد. به تبعیت از او من هم سرم را بیرون بردم و از ته دل جیغ کشیدم. ساشا سوت می‌زد. نگار دست می‌زد و شلوغ می‌کرد.

صدای خوشی‌هایمان در تونل اکو می‌شد. صدای خنده‌ها، صدای جیغ‌هایی که در دل انبار شده بودند، صدای بوق‌ها، همه و همه...
رو به من گفت:

- حرف بزن بینم صدات گرفته؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. گفت:

- حرف بزن نفس.

خیره‌اش شدم و به کلمه‌ی آخرش فکر کردم. هنوز مُصر بود که حرف بزنم. ماشین را کنار جاده نگه داشت و نگاهم کرد. شیشه‌های دودی رنگ را بالا کشید. سرش جلو آمد و صدایش آرام و نرم بیرون آمد:

- پانی... دختر...

حالا نفس‌های گرمش روی صورتم می‌نشست و سرمای وجودم را در خود حل می‌کرد.

- این چشمای تو که منو از پا در آورد.

به چشمانم اشاره کرد و گفت:

- یه رنگی دارن که تا حالا ندیدم. یه رنگ سرد و مست کننده.

سرم را عقب کشیدم. نفسم را آرام فوت کردم. چشمانش را بست.

- دیوونه‌ام نکن.

اخم کردم. چشم باز کرد و با چشم‌هایی که حالا حال و هوای

دیگری داشت نگاهم کرد.

- نمی‌دونم بتونم در برابر این همه زیبایی دووم بیارم یا نه.

پشتم را به صندلی تکیه دادم، کمی در جایم جمع شدم و گفتم:

- سردمه، بخاریتو روشن کن.

بافت نرمی در آغوشم نشست.

- هیچی بیشتر از گرمای عشق نمی‌تونه گرمت کنه.

نیشخند زدم. بافتش را پوشیدم. آستین‌هایش را بالا زدم. خیلی برایم

بزرگ بود. با خنده نگاهم می‌کرد.

- چیه؟ خنده‌دار شدم؟

- نه، بانمک شدی.

گوشه‌های بافت را روی تنم کشیدم و چشمانم را بستم:

- راه بیفت، می‌خوام بخوابم.

بارقه‌های نارنجی رنگ آتش در سیاهی شب کنار ساحل رها بود.

بوی سوختن چوب تا زیر بینی‌ام می‌رسید. صدای موج‌های آرام دریا

که خودش را به ساحل می‌رساند در گوشم می‌پیچید.

هوای پرسوز پاییز مجبورمان کرده بود لباس‌های گرممان را

بپوشیم. هوایی که گاهی حس می‌کردی الان است که بیارد. کامران

گیتارش را توی بغلش گرفت و شروع به نواختن و خواندن کرد.

«اگه یه روز بری سفر، بری ز پیشم بی‌خبر

اسیر رویاها می‌شم، دوباره باز تنها می‌شم

به شب می‌گم پیشم بمونه، به باد می‌گم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری، چرا می‌ری تنهام می‌ذاری»

حالا همه با او همراهی می‌کردیم، می‌خواندیم و دست می‌زدیم.

«اگه فراموشم کنی، ترک آغوشم کنی
پرنده دریا می‌شم، تو چنگ موج رها می‌شم
به دل می‌گم خاموش بمونه، می‌رم که هر کسی بدونه
می‌رم به سوی اون دیاری، که توش منو تنها نذاری»
آرین کنارم روی ماسه‌های نرم و نمدار نشست. به هم نگاه
کردیم و او خواند:

«اگه یه روزی نوم تو، تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه»
پیشانی‌ام را روی بازویم گذاشتم تا خنده‌ام را نبیند. سرش را خم
کرد و کنار گوشم لب زد:

«به دل می‌گم کاریش نباشه، بذاره درد تو دوا شه»
سرم را بلند کردم. ساشا و نگار در کنار هم بودند و داشتند برای
هم می‌خواندند. نامزد نازی دستش را گرفته بود و عاشقانه در
چشمانش نگاه می‌کرد. تانیا و دوستانش اما نبودند. خوب بود که
خوشی‌ام با وجود او خراب نمی‌شد.

صدای کامران اوج گرفته بود. آنچنان در حس فرورفته بود که
چشمانش را بسته بود و می‌زد و می‌خواند. شعله‌های آتش با باد
این‌سو و آن‌سو می‌شدند.

ساشا رو به کامران گفت:

- یه آهنگ شاد بزن.

نگار از این خواسته استقبال کرد:

- آره کامران جون، یه دونه بزن بریزیم وسط، این‌جا خیلی حال
می‌ده.

کامران بعد از چند دقیقه مکث، آهنگ آرام اما شادی زد. بچه‌ها بلند

شدند، آرین اما هنوز کنار من نشسته بود.

- آرین پاشو! چرا مثل پیرمردا یه گوشه نشستی؟

سرم را شانهاش بلند کردم. تانیا با نگاه تیزش داشت مرا می‌کاوید. به صورتش خیره شدم. مقابل آرین ایستاده بود و لبخندی بزرگ بر لب داشت. خوب کارش را بلد بود. بی‌توجه به من که در کنار آرین نشسته بودم گفت:

- تو که رقصت خوبه، حیف نیست بلند نشی؟

آرین کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

- باشه، میام.

سرش به سمت من چرخید و به چشم‌هایم زل زد.

- اما با پانی!

تانیا وارفته نگاهمان کرد. با پوزخند نگاهش کردم. چرا هنوز ایستاده بود؟ بیشتر از این باید از رو می‌رفت؟

- ولی اون که بلد نیست.

آرین ایستاد و گفت:

- من که بلدم.

این را گفت و دستم را گرفت و بلندم کرد. مرا به آن سمت که دورتر از بقیه بود کشاند و گفت:

- هنوزم نمی‌خوای هنرها تو نشون بدی؟

به دیوانگی‌اش خندیدم و روی نوک پا بلند شدم. سرم را کنار سرش بردم:

- بهتره بریم بشینیم.

- ولی فکر کنم بهتره تجدید نظر کنی.

سر تکان دادم و نرم خندیدم.

- من برای امثال تانیا ارزشی قائل نیستم.

- اگر تو بخواهی می‌شینیم.

یعنی فقط به خاطر من حاضر بود از خواسته‌اش بگذرد. به چشم‌هایش خیره شدم. عجیب بود که حس می‌کردم هیچ‌کس دیگر در دنیا نیست جز من و اوایی که روبه رویم، با لبخند و گرمای نگاه عسلی‌اش، نگاهم می‌کند. کاری می‌کند که حس کنم من هم برای کسی مهم هستم. من هم می‌توانم شاد باشم. من هم می‌توانم مثل نگار از همه چیز فارغ باشم. در این لحظه حتی می‌توانستم برقصم، تا صبح برقصم، تا وقتی که خورشید در هوای گرگ و میش در آسمان پدیدار شود. تا خود خود صبح.

سرم را جلو بردم.

- ممنونم.

- فقط به خاطر عزیز دلم.

حس می‌کردم تمام بدنم داغ شده است. بعد از مدت‌ها می‌توانستم گرمایی را در وجودم حس کنم. عجیب بود که این حال را تجربه می‌کردم. عجیب بود که داشت از این پسر خوشم می‌آمد. عجیب بود که داشت به وجودم گرما می‌بخشید. عجیب بود!

نگار از اتاق بیرون آمد و با چهره‌ی خواب‌آلود روبه‌رویم نشست.

- بقیه کجان؟

- پایین.

به سمت پنجره‌ی قدی ویلا رفت و پایین را دید زد.

- تانیا داره میز صبحونه می‌چینه؟

این را گفت و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. شانهای بالا انداختم.

- باورم نمی‌شه! خونه‌ی خودشون دست به سیاه و سفید نمی‌زنه، الان داره میز می‌چینه.
- مهم نبود اصلاً!
- اا! چی داره می‌گه به آرين؟ مغزشو خوردا پانی. بی‌تفاوتی‌ام را که دید با حرص گفت:
- کله پوک پاشو برو پیش آرين تا مخشو نزده. می‌دونی که تانیا تو این کار تبحر زیادی داره.
- روی مبل بیشتر لم دادم و گفتم:
- بزنه خب.
- مهم نیست یعنی برات؟
- لبم را جمع کردم:
- نه.
- کوسن مبل را به سمت پرت کرد و گفت:
- دیشب که داشتی اون‌طوری براش عشوه خرکی می‌اومدی و ناز می‌ریختی، نیشتم تا کجا باز بود برات مهم نبود یعنی؟
- با بی‌حوصلگی گفتم:
- نگار!
- دوستش نداری یعنی؟
- صریحانه گفتم:
- نه، فقط خوشم می‌آد ازش.
- یه خوش اومدن ساده است؟ یعنی با هم نیستید؟
- نه!
- اما اون می‌خواد با تو باشه، چرا بهش راه نمی‌دی؟
- از روی مبل بلند شدم. با حرف‌هایش داشت مغزم را می‌خورد.

- همین طوری.

ادایم را در آورد:

- همین طوری! خنگ، پسره باباش کاره‌ایه. وضعشون خوبه. حیفه از دستت بپره. تو این شرایط تو بهترین موقعیته پانی، خر نشو. تیز به چشمانش نگاه کردم. طوری که دهانش را قفل کرد و با ناخن‌هایش مشغول شد.

شال نسبتاً ضخیمی را روی شانسه‌هایم انداختم و قبل از آنکه منتظرش شوم از پله‌های مارپیچ پایین رفتم. بدم می‌آمد وقتی این حرف‌ها را می‌زد، وقتی اولتیماتوم می‌داد، وقتی به رویم می‌آورد در چه شرایطی هستم. در این مواقع بی‌نهایت از ریخت و قیافه‌اش بدم می‌آمد. هنوز این اخلاق را داشت. بارها به خاطر این موضوع عذرخواهی کرده بود، اما باز هم تکرارش می‌کرد، اصلاً انگار دست خودش نبود.

در شیشه‌ای را باز کردم و وارد حیاط شدم. حیاط رو به ساحل بود. آخر ویلایمان دقیقاً کنار ساحل بود. منظره‌ی محشری داشت. از یک سو دریای آبی که آفتاب وسطش می‌تابید، از سوی دیگر کوه و جنگل. زندگی در این‌جا محشر بود. بدون آدمیزاد محشرتر هم می‌شد. یک زندگی آرام، به دور از هرگونه موجود زنده.

در کمال تعجب دیدم تانیا لباس نامناسب فصل و هوای اون‌جا بر تن دارد. هوا مثل دیشب سرد نبود، اما سوز داشت. با آن لباس صورتی‌رنگ و شلوار جذبی که پوشیده بود داشت جلوی همه، از جمله آرین، جولان می‌داد. یکی از صندلی‌ها را عقب کشیدم و نشستم. تانیا و بقیه متوجه‌ی حضورم شدند.

در یک لحظه دیدم که نگاه آرین روی تانیا قفل شد. نازی با دیدنم

گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- خوب بود.

- من که یه خواب عالی داشتم. حس می‌کردم از تو تخت صدای دریا و موجاشو می‌شنوم. یه جوری مثل لالایی بود.

آرین از گوشه‌ی چشم داشت نگاهم می‌کرد. برعکس دیشب، الان بی‌تفاوت و یخ نگاهش کردم. تانیا شروع کرد به چای ریختن در فنجان‌های سفیدرنگ. نگار و ساشا هم آمدند. نگار کنارم نشست، اما اصلاً نگاهش نکردم.

تانیا در حالی که چایی‌ها را جلویمان می‌گذاشت گفت:

- آرین جون چه پسر بانمکیه، کلی با هم خندیدیم.

لبخند کوچک آرین را دیدم و بعد نگاهش را به من. چرا مثل مجرم‌ها نگاهم می‌کرد؟ تانیا به سمتم آمد. فنجان را جلو آورد تا نزدیک بدنم، متعجب نگاهش کردم. چشم‌هایش رنگ نفرت گرفت. در یک ثانیه حس کردم تا مغز استخوانم آتش گرفت.

تانیا عقب کشید و با لحن نگران ساختگی‌اش گفت:

- ای وای، ریخت روش.

ران پا و قسمتی از ساق دستم سوخته بود. حس می‌کردم دارد پوستش کنده می‌شود. نگار بازویم را گرفت و گفت:

- بریم یخ بذار.

با عصبانیت دستش را پس زدم و خود را به ویلا رساندم. داشتم می‌سوختم. آب جوش سوزان بود، اما نه سوزان‌تر از آتشی که در قلبم داشتم. دستم را زیر آب سرد گرفتم، اما ران پایم یک تکه می‌سوخت. صدایش کنار گوشم آمد:

- خیلی سوختی؟

جواب ندادم.

- پانی!

- چیزی نیست.

دستش روی شانهام قرار گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند.

- بشین بذار یخ بیارم برات.

به تندی گفتم:

- نمی‌خواه آرین.

- تاول می‌زنه.

لنگان‌لنگان به سمت صندلی رفتم و رویش نشستم. نامرد طوری سوزانده بود که نتوانم مثل آدم راه بروم. می‌دانستم از قصد بود. برق چشمانش را وقتی داشت فنجان را رویم رها می‌کرد به یاد دارم. چه می‌خواست؟ آرین را؟ یا آزار دادن مرا دوست داشت؟

آرین با نایلون فریزری که چند تکه یخ داخلش ریخته بود به سمتم آمد. سرمایی که به یکباره روی جای سوختگی نشست مرا به لرز انداخت. طوری که باعث شد لبم را بگزم.

- اگه خیلی می‌سوزه بریم دکتر؟

چشمانم را بسته و دستانم را مشت کرده بودم. اگر یخ نمی‌گذاشتم قطعا تاول می‌زد و از راه رفتن کاملا مرا می‌انداخت.

- پانی، ببینمت؟ چشمتو باز کن.

لای چشمانم را نم‌نمک باز کردم. چشمان عسلی‌اش رنگ دیگری داشتند. بین دو ابرویش چین افتاده بود. داشت به مقدار دردم فکر می‌کرد؟ دستش روی دستم نشست:

- بهتره یا هنوز می‌سوزه؟

لبهای خشکم را تکان دادم:

- خوبم.

یک آن حس کرده بودم روح از تنم خارج شده بود. طوری سوخته بودم که انگار تا عمق جانم آتش گرفته و خاکستر شده بود، اما حالا حس می‌کردم کمی از التهاب پوستم کمتر شده و کمتر می‌سوزد.

نگار و نازی با نگرانی وارد شدند و به سمتم آمدند. نگار هنوز داشت با شرم نگاهم می‌کرد. نازی گفت:

- بهتری پانی جان یا لازمه ببریمت دکتر؟

آرین به جای من جواب داد:

- بهش گفتم بریم دکتر، اما خانوم قبول نکرد. الانم می‌گه بهتره.

نازی با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- خدا رو شکر به خیر گذشت. تانیای بیچاره اون بیرون داره دیوونه می‌شه. خیلی نگرانته، بیا ببیندت خیالش راحت شه عزیزم.

نگار به سمتم آمد و گفت:

- نمی‌خواه نازی، بهتره پانی یه کم تو ویلا بمونه تا بهتر بشه.

نازی شانهای بالا انداخت و گفت:

- باشه عزیزم، هر جور مایله.

نگار رو به آرین گفت:

- تو هم برو آرین صبحونه‌ات رو بخور، من پیششتم.

آرین مردد ایستاده بود که گفتم:

- آره، برو.

آرین رفت و من و نگار تنها شدیم. نگار روی موهایم را بوسید و گفت:

- خوبی عشقم؟ خیلی سوختی؟

- بیشتر از رفتار تانیا سوختم، تو هم با این فامیلتون.
با ناراحتی گفت:

- الهی من بگردم، به من بیخشش، لطفا.
با ابروهای بالا کشیده به دیوانگی اش نگاه کردم. چه کارش
می‌کردم؟ او همین بود و من باید او را هرطور که بود قبول می‌کردم.

آخرین شب ماندنمان در چالوس بود. سپیده‌دم به سمت تهران
حرکت می‌کردیم.

مامان یک بار زنگ زده بود. جواب داده بودم، اما به جز چند کلمه
حرف نزدیم. تنها جواب دادم که خیالش خیلی هم ناراحت من نباشد.
گفت برگردم خانه، جوابی ندادم. برگشتن به خانه حالم را خراب
می‌کرد. خانه‌ای که دیگر خانه نبود. از سقفی که بالای سرم بود امنیت
نمی‌گرفتم. سقف این خانه خیلی وقت بود که ریخته بود.

دور از همه، روی ماسه‌ها، رو به دریا نشسته بودم و در آن تاریک
و روشن خیره به موج‌هایی بودم که برعکس دیروز انگار ناآرام
بودند.

بوی دریا یک لحظه هم از مشامم بیرون نمی‌رفت. سرم را بالا بردم
و هوایش را نفس کشیدم. برعکس تهران، آدم را به سرفه نمی‌انداخت.
تمامش هوا بود، هوای خالص!

آرین با یک سیخ جوجه که تازه کباب شده بود کنارم آمد و گفت:

- بزن تو رگ روشن شی.

به لحنش خندیدم. یک تکه جوجه از داخل سیخ بیرون کشیدم و داغ
داغ خوردم. مزه‌ی آتش می‌داد، مزه‌ی زغال، مزه‌ی زندگی.
کنارم نشست و گفت:

- دریا خیلی دوست داری‌ها.
- یک تکه جوجه از سیخ بیرون کشید و به سمت دهانم آورد. بعد از آنکه آن را جویدم و پایین فرستادم به دریا خیره شدم:
- دریا خوبه، بهم آرامش می‌ده.
- اما ممکنه غرقت کنه.
- غرق شدن همیشه هم بد نیست، بستگی داره تو چی غرق بشی.
- سرش را نزدیک آورد، تکان نخوردم.
- مثلاً توی من.
- نگاهش کردم. ادامه داد:
- مال من باش.
- پوزخندم صدا دار بود. به نظر نمی‌آمد شوخی بکند.
- مال من باش پانی.
- نه.
- سرش را از سرم کند و متعجب به چشمانم نگاه کرد.
- نمی‌خوام مال کسی باشم.
- اما من می‌خوام مال من باشی.
- مال کسی شدن رو دوست ندارم آری‌ن.
- خندید، اما مشخص بود از تعجب و حرف‌های پرت و پلای من خندیده است. پیشانی‌ام را به شانه‌اش تکیه دادم و از همان زیر گفتم:
- چرا اینو می‌خوای؟
- صدایش نرم و سوزان بیرون آمد:
- چرا نخوام؟ تو دختر خاصی هستی، ازت خوشم می‌آد.
- منم خوشم می‌آد خب.
- نامم را کشدار خواند:

- پانی!

سرم را عقب بردم و بلند شدم. چه می‌فهمید از وجود پانی؟ پانی نمی‌خواست مال کسی باشد. می‌خواست مال خودش باشد. پانی نمی‌خواست در قفس بیفتد.

به سمت دریا رفتم. باید با دریا وداع می‌کردم. معلوم نبود دیدار بعدی‌مان کی باشد؟ شاید هرگز! هیچ‌وقت نباید فرصت‌ها را از دست داد، نباید چیزی را عقب انداخت. شاید هرگز دیگر نباشد. شاید هرگز دیگر نباشی!

پوست پاهایم که با سرمای دوست داشتنی دریا برخورد کرد انگار جان گرفت. چه سری داشت این دریا که هر وقت پیشش بودم آنقدر آرام بودم؟ کف پاهایم که روی سنگ و شن‌ها بود را دوست داشتم، لمسشان را دوست داشتم. برایم لذت داشت. حسی خوشایند، حسی که خانه نداشت.

نزدیکم که شد از حس بیرون آمدم. چرا دوست داشت آرامشم را به هم بریزد؟

- می‌خوام با هم باشیم.

کودکانه خندیدم و دو قدم جلو رفتم:

- جلو نرو، خطرناکه.

حالا پاهایم تا زانو در آب بود. به سمتش برگشتم و دستم را به سمتش دراز کردم:

- می‌خوای با من باشی؟

در آن تاریکی چشمانش برق می‌زد. مردد مانده بود. بالاخره دستش را به دستم رساند و جلو آمد. با پانی بودن جرئت می‌خواست. با پانی بودن مرد می‌خواست. به دنبالم کشیده شد.

فصل پنجم

یک روز بود که به تهران برگشته بودیم. با نگار بیرون رفتیم تا چیزی که نیاز داشت را بخرد و برگشتیم. از ماشین پیاده شدم. لیموزین مشکی‌رنگی که کمی آن‌طرف‌تر پارک بود نگاهم را به سوی خود کشید. حتما صاحبش باید کلی مایه‌دار باشد.

- خانم؟

مردی قد بلند با کت و شلوار مشکی‌رنگ مقابلم ایستاده بود. نمی‌شناختمش. مشکوک نگاهش کردم که اشاره به لیموزین کرد:

- آقا منتظرتون.

- آقا کیه؟

- آقای اعتبار.

با تعجب دوباره به لیموزین نگاه کردم. اعتبار خودمان؟ کیانوش اعتبار بود؟ تعلم را که دید گفت:

- لطفا تشریف بیارید.

و به سمت لیموزین رفت. مردد بودم بروم یا نروم؟ با بی‌تفاوتی شانه بالا انداختم و به سمتش رفتم. حتما کار مهمی داشت که این همه راه را با این ماشین آمده بود تا مرا ببیند. در را برایم باز کرد. روی

صندلی‌های چرم مشکی‌رنگ نشستم. شیشه‌های دودی ماشین باعث شده بود داخل ماشین تاریک باشد. خودش بود. عینک مشکی‌رنگ بر چشم داشت. موهای مشکی‌رنگش هم یک‌دست و مرتب به سمت بالا شانه زده شده بود. مثل همیشه بوی عطر مدهوش‌کننده‌اش در فضا پخش بود. کت و شلوار پوشیده نشسته بود.

- سلام.

بدون مقدمه‌چینی گفتم:

- کارتو بگو.

لبخند کجی زد و گفت:

- سلامتو نشنیدم.

با بی‌حوصلگی گفتم:

- سلام، حله؟

این بار بلند خندید و گفت:

- هنوز هم چموشی. مادرت بهم گفت چند وقته خونه نمی‌ری، چرا؟

مامان! باید حدس می‌زدم کار خودش باشد.

- شما رو فرستاده منو برگردونی؟

پپیش را روشن کرد و به سمت دهانش برد.

- مریض احواله، می‌خواد ببیندت.

حس کردم قلبم از ارتفاع صدمتری به عمق زمین پرتاب شد.

- چی شده؟

- آنفولانزای بدی گرفته.

دل‌نگران مامان شدم.

- ببین تو هم مثل دختر خودم می‌مونی و دوست دارم.

- چطور وقتی دختری نداری اینو می‌گی؟

از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت:

- تو و نسیم دخترامید، من عاشق دخترم.

پوزخند زدم.

- بر می‌گردی خونه؟

- باشه.

پیروزمندانانه نگاهم کرد و گفت:

- یه هدیه برات دارم.

- من به هدیه‌ها احتیاجی ندارم.

دستش را داخل جیب کتش برد و گفت:

- این فرق می‌کنه، مطمئنم خوشت می‌آد.

کارتی به سمتم گرفت و گفت:

- هر ماه مبلغ قابل توجهی پول به حسابت ریخته می‌شه، اگه باز هم

احتیاج داشتی فقط یه زنگ بزن.

دستش به سمتم دراز شده بود، اما من دستم جلو نمی‌رفت. به پول

نیاز داشتم، اما غرورم اجازه نمی‌داد از کسی به غیر از مامان پول

بگیرم. دستش را تکان داد:

- بگیرش؟

- لازم ندارم.

با لحن نرمی گفت:

- چرا داری، لازم داری. بالاخره تو هم نیازها و احتیاجات خودتو

داری. مادر بیچاره‌ات که از پس این همه بر نمی‌آد؟ می‌خوای شماره‌ی

چشمش از این هم بیشتر بشه؟

مردد نگاهش کردم. چه کار می‌کردم؟ مگر کسی بود که از پول بدش

بباید؟ من هم بدم نمی‌آمد. به غیر از آن چشم‌های مادر هم بود. کارت